

در قرنطینه خانگی

محمود طوقی

فهرست

- ۱- با این همه.....
- ۲- دلم تنگ شده است.....
- ۳- هیچ کس نمی پرسد.....
- ۴- باید تمامی مردم کوچه بخوانند.....
- ۵- انگار.....
- ۶- امید فلاح.....
- ۷- انتظار.....
- ۸- غم های آدمی.....
- ۹- سهم ما.....
- ۱۰- سهم شاعر.....
- ۱۱- کافی ست.....
- ۱۲- صبح.....
- ۱۳- زندگی.....
- ۱۴- زمان.....
- ۱۵- باد و بوسه.....
- ۱۶- ترانه های اغاسی.....
- ۱۷- چیزی بگوی.....
- ۱۸- تب.....
- ۱۹- زندگی.....
- ۲۰- بسوی فردا.....
- ۲۱- با حسرتی.....
- ۲۲- غزل های سعدی.....
- ۲۳- بلخ.....
- ۲۴- باید چیزی می گفتم.....
- ۲۵- وطن.....
- ۲۶- همه چیز.....
- ۲۷- نمی دانم.....

-۲۸-مرگ
-۲۹-باید
-۳۰-انسان بی پرسش
-۳۱-هنوز زنده ای
-۳۲-در تب می سوزم
-۳۳-مسافر
-۳۴-چکاوک
-۳۵-غروبی پائیزی
-۳۶-باور کنید
-۳۷-جوانی
-۳۸-سنگ مزار
-۳۹-مادرم
-۴۰-در ساعت پنج صبح
-۴۱-چرا هیچ نگفتی
-۴۲-روزگارا چه دیدی
-۴۳-من عادت کرده ام
-۴۴-پدر
-۴۵-بیماری
-۴۶-باید بر خیزم
-۴۷-عشق
-۴۸-انسان و زمین
-۴۹-زمستان
-۵۰-سفر
-۵۱-خسرووسعید
-۵۲-شب
-۵۳-نامش شناست
-۵۴-واژه ها
-۵۵-تمامی شب

-۵۶-شنل روشن
-۵۷-خاطرات قدیمی
-۵۸-فرصت
-۵۹-مرا دریا
-۶۰-عصا و کتاب
-۶۱-در خانه
-۶۲-مستان
-۶۳-نقاش
-۶۴-ناصر خسرو
-۶۵-شاعر برخاست
-۶۶-شرق جهان
-۶۷-انسان ماه مرداد و شهریور
-۶۸-موسی کوتقی
-۶۹-کلمه
-۷۰-کیمیا
-۷۱-دختر زمین
-۷۲-غمت نیست
-۷۳-باران
-۷۴-ازخانه بدر آی
-۷۵-باغ
-۷۶-ماهگیر
-۷۷-بیا
-۷۸-جوانی
-۷۹-مطرب
-۸۰-فاتحان
-۸۱-نفرین شدگان
-۸۲-تراچه سود
-۸۳-عزیز جان برادر

-۸۴- نام تو.....
-۸۵- تب و سرفه.....
-۸۶- زمان یعنی بودن تو.....
-۸۷- باران.....
-۸۸- بیا.....
-۸۹- دنیا.....
-۹۰- بخود آی.....
-۹۱- عشق.....
-۹۲- چیزی نگفت.....
-۹۳- تب شعله می کشد.....
-۹۴- این روز ها.....
-۹۵- هوای ترا دارم.....
-۹۶- پرستو.....
-۹۷- کجایی.....
-۹۸- قرنطینه.....
-۹۹- تو هستی.....
-۱۰۰- به کوچه بیائید.....

با این همه

تب رهایم نمی کند

ومرگ

چون شاهین پر حوصله ای سایه به سایه ام می آید

با مرگ بیگانه نیستم

بارها گرد مرگ را از شانه هایم تکانده ام و به زندگی نشسته ام

یک بار همراه جهان در صف مرگ بودم

جهان رفت به چپ و جاودانه شد

ومن پیچیدم به راست

تا شاعر دل شکسته گان باشم

دیشب خواب دیدم رفته ام هفت تپه

پیراهن خسرو را برده بودم بدهم اسماعیل

تا پرچم کارگران باشد

نبود

بعد رفتم مسجد سلیمان

دلیم برای سید بد جوری تنگ شده بود

نبود

همسایه ها می گفتند

رفته است دیدن فروغ

تا برای مرگ کامیار پسرش به او سر سلامت بگوید

با این همه هنوز زنده ام

و پرستاران بیهوده ملحفه های خونین را

در گنجه های قدیمی پنهان می کنند.

دلم تنگ شده است

این روزها کار دیگری ندارم
 کمی پرسه زدن میان واژه های گرسنه
 وگذشتن از میان دستفروشان دوره گرد
 ونیم نگاهی به مگس های حریص
 بر بدن پف کرده ماهی ها در کناره بازار
 وکمی سرفه و نیم پرده ای از تب
 که می آید و هوای دم کرده مرداد را
 تیره و تار می کند
 این روزها کار دیگری ندارم
 تنها دلم برای کمی قدم زدن در دشت های پر باران تنگ شده است

هیچ کس نمی پرسد

از کنار خبر های روز می گذرم
 روزنامه های قدیمی
 چیزی از ترانه های فردا نمی گویند
 تنها می گویند کارگران هفت تپه گرسنه اند
 و هیچ کس نمی پرسد
 این قطاری که از پل ها و پرتگاه ها می گذرد
 مسافران خسته اش را در کدام ایستگاه پیاده می کند

باید تمامی مردم کوچه بخوانند

چه فایده

که مدام از کنار واژه های عبوس عبور کنیم
و به ابهام از عشق چیزی بگوئیم

با این زبان الکن و

مشتی کلمات پیر و در هم شکسته
آدمی راه به رویای هیچ ستاره ای نمی برد

کافی ست بخواهی

آب آبی باشد

و هر رهگذر بی آن که آرزو کند

یک پرنده خوشخوان بر درخت خانه اش بنشیند

و به هجای درست

از آمدن بهار ترانه ای بخواند

چرا فکر نمی کنیم پشت هر دریچه دل شکسته ای است

که برای احوالپرسی بی تابی می کند

نیازی به استخاره نیست

به هر دریچه بسته که رسیدی

چند نام آشنا رابگو

و همه را به رقص دعوت کن

کافی ست تمامی مردم کوچه بخوانند

تا صدای ترانه شمد خواب های شبانه شان باشد

۵
انگار

انگار که دستی از مرز های تاریک می آید
و آواز و ترانه را
از لبان کوچه می رباید

انگار خرگوش های مشوش
که دارند از مسیر طوفان می گریزند
بوی روباه های گرسنه را شنیده اند.

انگار داس بلند مرگ
از خواب گندمزاران می گذرد
که خوشه های گندم به خواب رفته اند

نه در این دشت تبعید زده
رویای بهاری نیست
و هیچ آهوی رمیده ای
بر سر چشمه بی آبی درنگ نخواهد کرد.
باید به مرز زمین و آسمان نگاهی دیگر کنم
گویا کسی دارد از مرز تپش می گذرد

۶
امید فلاح

من در ظل آفتاب نشسته ام
و دارم آب می شوم
امید فلاح هم نیست

انتظار

دیر گاهی ست
 چشم از انتظار بریده ام
 و در کنار این بندرگاه متروک
 امیدم را از آمدن بادشمال از کف داده ام
 گوبادبیاید و
 کشتی به ساحل نیاید
 گو باد بیاید و عطر دلدار نیاید
 آخر که چه
 برای آن که در مسیر باد رویا هایش را از کف می دهد
 امید رستگاری در میان نخواهد بود

غم های آدمی

غمگین مباش ای دوست
 غم های آدمی را پایانی نیست
 باید گذشت و رفت
 باید دید انکار آدمی
 از آن که پشت پنجره های دلتنگی
 چراغی فرا سوی مسافران نیامده روشن می کند
 چند سنگ در تاریکی ست

سهم ما

گله ای نیست
 گلایه ای هم نیست
 سهم ما از تمامی روزها و شب های نیامده
 همین هست که می بینی
 بر خیز چراغ حوصله را روشن کن
 تا رسیدن به روزهای پر باران
 وادیه های بسیاری در پیش است

سهم شاعر

ندا آمد :
 فرزندان زمین بیائید و سهم خود را از ترانه و شادی بر گیرید
 از چهار سوی جهان آمدند
 و هرکس با حصه خود به زاد و رود خود برگشت
 در کوله بارهای شان
 پراز ترانه و شادی بود
 سهم شاعر اما هیچ نبود
 دلی شکسته و
 چشمی خونچکان حصه او بود
 ندا آمد : سهم شاعران این است
 از روز نخست کار بر این پایه بوده است
 شاعر هیچ نگفت
 و اشک به آستین پنهان کرد

کافی ست

گل می دهد این باغ
 و روز های روشن فردا
 به روی مردم کوچه های متروک می خندد
 کافی ست که با سبدی پر از احساس به بازار برویم
 و از دستفروشان دور گرد بپرسیم
 تا فصل شکوفه های هلو
 چند کرت مهربانی باقی ست

کافی ست بخواهیم درختان خشک کنار خیابان
 پر از شکوفه های گیلاس باشند

کافی ست که مطربان دوره گرد
 با دف و نی به کوچه بیایند
 و هر رهگذر
 بی آن که فکر کند
 دستی بیفشاند

کافی ست که بخواهیم
 پیامبران پر اعجاز
 به کنار دریاچه های بسته بیایند
 و هر دل شکسته را بنام بخوانند

گل می دهد رویا از دریاچه فردا
 فردایی که از آن ما نیست
 از آن شماست
 گوارایتان!

یک استکان چای
 کمی دلواپسی
 مختصری درد در گیجگاه
 ومشتی واژهای سرگردان
 صبح این گونه آغاز می شود
 و شاعر بر جلو خان پنجره اش می ایستد
 و رفت و آمد کم شمار عابران خسته را شماره می کند

گو کسی در این تاریکی آوازی نخواند
 بادی هم در میان نباشد
 تا سایه های شکسته از خواب گندمزاران گذر کنند
 اما آن چه از پس پشت اضطراب می گذرد
 نامش زندگی ست
 و آوازش را روزی که دیر نیست
 در گوش دشت های تبعید خواهد خواند

همین هنگام
 که کلاغ های فراموشی
 دارند نام مرا و ترا از خیابان ها پاک می کنند
 عطر خاطر عشقی فراموش شده
 دارد در کنار پنجره ای پرسه می زند
 همیشه در کنار پنجره فراموشی ها
 چراغ خاطره ای روشن کن
 همیشه بیاد بیاور
 زمان در نقطه ای دور با خاطره ای گره خورده است

راه های جدایی از کوچه های شهر می گذرند
 و شهر ماتم زده را سه شقه می کنند
 در رودهای جدایی نهنگی بدنیا نمی آید
 تنها ماهیان جوان در دریا های وسیع زادوولد می کنند
 طعم شیرین یکی شدن را
 به کوچه بیاور
 تردید مکن
 در کوچه کسی نیست
 جز باد و بوسه ای
 که از میان موهای پریشان دختران می گذرد
 نگاه کن
 رهگذری دارد آوازی می خواند: یکی را دوست می دارم

ترانه های آغاسی

از همین جا باید آغاز کرد
 از شرعی و شط گذر کن
 بگذار بخار مسموم زمین
 از تن سرنوشت بگذرد
 بگذار رقاصه های نادیده هوادر کنار این بندر گاه برقص آیند
 بگذار امید از پله های این روز های بارانی بالا برود
 و ارواح تبعیدی به خانه باز گردند و بگویند
 چه شب سخت و سمجی بود بی پیر
 حالا باید کلماتی بیابیم
 که عین ترانه های آغاسی شیرین باشد

چیزی بگو

چه می کنی شاعر
 از غزل های خسته و کمی دلشکسته کمی فاصله بگیر
 از خاکستر روزها گذر کن
 چیزی بگو
 که ترجمان
 ترانه های شاد ماهیگیران باشد
 نگاه کن
 زندگی دارد بدون وزن و قافیه
 از کوچه های شهر می گذرد
 وقایق های تشنه دریا
 در میان امواج بی تابی می کنند
 چیزی بگو
 تا مرغان هوا را بی تاب کند

روز مرغ سر کنده ایست
 که برای رفتن بی تابی می کند
 و شب لنگ لنگان با عصای شکسته اش می آید
 و خواب و تب را در کوچه های متروک منتشر می کند
 ناتور پیر سه بار در سوت پیرش می دمد
 و با دوچرخه کهنه اش
 در پس پشت تنهایی هایش گم می شود
 تب از پنجره اتاقم سرک می کشد
 و چون شولایی شمد کابوس هایم می شود
 درد چون ساطور قصابان
 از عصب و استخوانم می گذرد

زندگی یعنی نوشتن خاطره ای بر مسیر باد
 نقشی برماسه های ساحلی
 در کنار دریایی بی قرار
 و رویایی نیمه تمام
 در یک قیلوله تابستانی
 زندگی یعنی آه بر نیامده
 بر متن یک سفر بی بازگشت
 زندگی یعنی نبودن های تو
 گریه های من
 غیبت های من و
 بی قراری های تو
 زندگی یعنی همین

بسوی فردا

خواب های کودکی
 چه ساده چه سبک
 از ملحفه های سپید
 بسوی روز های فسفری بال می گیرند
 و در باغچه های زمستانی
 گل های یخ میوه می دهند
 خوشبو تر از ریحان
 کتاب های مدرسه ورق می خورند
 و شب های پرستاره تابستان
 رویا های کودکی را همراه پرچم های رقصان میان باد
 به هزار رنگ در می آورند
 در رگ های سرد روز ها
 عطر یاد ها پیر می شوند
 و فراش های پیر
 از یاد می برند
 کلاس های درس دیر گاهی ست به پایان رسیده است
 با دست بسته
 دهان بسته
 بسوی فردا های تاریک شلیک می شویم

با حسرتی

نگاه مانده به راه
 زنگ کاروانی نیست
 تنها باد است
 که با حسرتی غریب می آید و
 رد پا ها را پاک می کند
 به چه کارم می آید
 این جاده های بی انتها
 که مرا به تو نمی رساند
 و این ماه
 که هرشب از جلو خان منظرم می گذرد
 به چه کارم می آید
 رد پای آهو بر دشت مضطرب
 وقتی بوسه های منتظر
 راه خانه شان را میان لب ها و دندان ها نمی جویند
 بچه کارم می آید
 کاروان های حله بر جاده ابریشم
 وقتی دیگر چراغی بر مسیر کاروان روشن نیست
 گریزی نیست
 آدمی باید با اندوه تنهایی هایش خو کند
 با نگاهی مانده به راه
 با راهی بی زنگ کاروان
 با کاروان هایی سنگ شده در جاده های بی پایان

غزل های سعدی

نیلوفران تنهایی بر دریاچه های اندوه
 آه می کشند
 وقایق های بی بادبان
 از متن دریاچه ها و رودخانه های می گذرند
 بی آن که در ساحل
 مسافری آمدن آن ها را انتظار بکشد
 بوی تنهایی می دهد غزل های سعدی
 وقتی آدمی نیلوفر تنهایی است
 بر دریاچه روزها

بلخ

گفتم :سلام
 با اندوه روز ها چه می کنی
 گفتمی :بپرس روز های پر اندوه با تو چه می کنند
 دستی میان دشنه و دل نیست
 بگذریم
 اندوه خنجری ست
 که مدام می آید و میان دو کتف آدمی می نشیند
 و آرزو رویای تلخی است
 که این روز ها از بلخ می گذرد

باید چیزی می گفتم

باید چیزی می گفتم

با آینه چشمان تو

که مدام بارانی بود

باید از لبان پر بوسه تو

گیلاس رسیده را بر می چیدم

پیش از آن که

صدای پای نیامدن

دل شوره های مرا

به وهنی عظیم بدل کند

باید با تو

از ترانه های شعله وری حرف می زدم

که از کنار تپش های قلبم می گذشت

باید چیزی می گفتم

پیش از آن که باد

پیراهن ترا بسوی قله های مه گرفته ببرد

سبز ترین جای وطن خانه توست
و زلال ترین رودخانه ها
از کنار پنجره خانه تو می گذرند
مرا به چای و خاطره ای شیرین دعوت کن
امید رهایی ام نیست
از این شب های بی ستاره رویا

همه چیز همان ست که باید باشد
تلالو خوشید میان گیسوان گردو بنان
چند گنجشگ بی قرار در حیاط خانه
وصبح با سبد های پر از میوه بر طبق دستفروشان دوره گرد

کسی دلتنگ شاعر نیست
گو باشد یا نباشد
گو در شولای تب نفس هایش به شماره باشد یا نباشد

زندگی راه خود را می رود
و آدمی شکسته و بسته راه خود
گو باشد و نباشد

باید برخیزم
 و در گنجه های قدیمی
 بدنبال روز های گمشده خود بگردم
 چند روزی است
 که چند بیتی از یک ترانه قدیمی
 مدام از پرچین خواب هایم می گذرد
 و مرا بیاد بوسه ای شکسته در خم کوچه کودکی می اندازد
 نمی دانم چرا این روز ها
 بی سبب دنبال بهانه ای می گردم
 تا از فصل گریه بگذرم
 و خاطرات کهنه را بیاد بیاورم

امروز هم در بی خبری باد از تنهایی خیابان گذشت
 و کسی سراغ شاعر را
 از برگ های ریخته بر کف کوچه نگرفت
 پنداری همه می دانند
 در بی خبری کوچه خبر هایی هست
 و آن چه در تن هوا منتشر است
 مرگ خاموشی است
 که ناغافل از راه می رسد
 و روح آدمی را سنگ می کند

راه گریزی نیست
 مرگ که بیاید
 تمامی واژه های ناگفته
 چون حسرتی نا گفته میان لب و دندان منجمد می شود
 باید قبل از خاموشی چکاوکی که در قلب های ما لانه کرده است
 ترانه خود را به هجای درست می خواندیم
 باید از مرز ناممکن ها می گذشتیم
 تا به درک درست دوست داشتن نزدیک می شدیم
 در یغا
 که تمامی فرصت ها بر دم ندانم ها گذشت

در میدان های پراز گرسنگی
 آدمیان بسویی مقصدی نا معلوم
 رژه می روند
 و خسته و تهی
 از جنگی بی شکوه
 بسوی خانه های شان باز می گردند
 تمامی فتح الفتوح تو چیست
 انسان بی پرسش

هنوز زنده ای

هر بامداد پیش از آن که سپیده در آید
 خروس بخواند
 و نسیم در میان برگ های زیزیفون ها شیدایی کند
 به کوچه می روم
 می خواهم ببینم نمرده ام
 می خواهم ببینم هنوز از تکان خوردن برگ ها در نجوای نسیم
 چیزی در قلب من می شکند
 می خواهم ببینم
 هنوز به آواز نهان شده در دهان پرندگان خیابان
 عطر خاطره ای در من زنده می شود
 وبعد به خانه باز می گردم و می گویم
 هنوز زنده ای شاعر!
 یک شب دیگر هم گذشت
 وتب و بی قراری را
 با جرعه ای چای وغزلی از سعدی از خود دور می کنم

در تب می سوزم

یک دوچرخه هرکولس قدیمی
 با یک زنگ و یک بوق در جمعه های هفت سالگیم
 رویا های مرا رها نمی کند
 مدام از پرچین خواب هایم می گذرد
 و مرا با خود به کوچه باغ های پر از سنجد و امرود می برد
 به کوچه باغ های راه آهن و خیابان ملک
 به قنات و پل دو آب
 به باغ های پر از گردوی سنجان و باغ های پر از انگور شاهزند می برد
 نیاز به رکاب زدن هم نیست
 خودش می داند کجا برود و کجا از پازدن بایستد
 بیدار که می شوم
 دوچرخه هرکولس قدیمی نیست
 تنها غمی کهنه بر سینه هایم سنگینی می کند
 کجایی پدر؟
 من سال هاست که از رویای داشتن دوچرخه هرکولس کوچک گذشته ام
 من در کنار این بندر گاه دارم پیر می شوم
 با من بگو چرا این رویا مرا رهانمی کند
 و چرا من هنوز در آرزوی داشتن یک دوچرخه هرکولس کوچک
 دارم در تب می سوزم

مسافر خسته لحظه ای تامل کرد؛

چه راه دور و درازی آمده ام

با خود گفت

هوا پر از خستگی و تردید بود

وسایه ها میان آمدن و نیامدن مردد بودند

قطار پر از خستگی و تردید بود

و با بوق های ممتدش از پل می گذشت

و پل راهی بود

که ایستگاه را به قریه وصل می کرد

کسی به پیشباز نیامده بود

مسافر نگاهی به چپ و راست ایستگاه کرد

واز خاطرش گذشت

درخت ها و خانه ها کمی غریبه می آیند

و رنگی از تردید از خاطر او گذشت

و ایستگاه پر از تنهایی بود

و مسافر در چند و چون روزگار خود بود

چکاوک

امروز هم گذشت
 مثل تمامی روز های آمده و نیامده
 به ناهید گفتم
 ناهید گفت: نگفتی امروز هم گذشت و نجات دهنده نیامد
 به ناهید گفتم:
 در قلب من چکاوکی می خواند
 چند روزی ست که می خواند و نمی خواند

غروب‌ب‌ پائیزی

مادرم می گفت: ناف ترا بادرد بریده اند
 آن روز غروب‌ب‌ پائیزی بود
 من تنها بودم
 وقابله ترا در دست های خود گرفته بود
 قیچی کند و زنگ زده بود
 نافت را به سختی برید
 وتو از درد ناله می کردی
 روز سردی بود
 وتنهایی از کنار پنجره پائیز پرشتاب می گذشت

به کوچه بیا و چیزی بگویی
تا چراغ رابطه
کوچه را روشن کند
و خنده همگانی
پاسخ هر سلامی باشد

ستاره باران است آسمان شهر
وقتی با ساز عاشیق حسن به کوچه می آیی
ومی گویی: عزیز هموطن لر
ترانه ای که می خوانم برای شما
بهار گلدی ست
اما باور کنید بهار تنها با آمدن تمامی شما
به کوچه می آید
و خنده های شماست
که بر شاخه ها گل می دهد
وانگور های شاهوار بر تاک های شهر شراب می شوند

باورکن

برای هرکاری فردا دیراست
 امروز تمامی روز باد می آمد
 و حرف های ناگفته و شعر های ناسروده را با خود برد
 همیشه کتاب ها همین گونه ورق می خوردند
 باد می آید و کودکی مان در پشت میز های کوچک مدرسه جا می ماند
 و ما بسوی فردا های نیامده پرتاب می شویم
 و ناغافل می بینی
 جوانی مان در پس و پشت شهر های کوچک دارد پیر می شود

سنگ مزار

مرگ که بیاید
 که بی شک می آید و در قاطعیت آمدنش هیچ تردیدی نیست
 بر سنگ مزارم هیچ ننویسید
 که که بود و کی آمد و چگونه رفت
 تنها بنویسید
 اینجا شاعری خفته است
 که چند روز در این حوالی قدم زد
 و برای مردم دلشکسته شعر هایی گفت
 مردمی که نام او را نمی دانستند
 و هر روز از کنار او با دلی شکسته می گذشتند

مادرم رعنا بود و جوان
 با پوستی به سپیدی گل های مریم
 و با سینه های بلورینش مرا در بستری از گل های رازقی به خواب می کرد

جوان بود و کشیده قامت
 و چون اسب سرکشی
 مرا به چارسوی جهان می برد
 تا من راه خانه ام را گم نکنم

پیر و دل شکسته است امروز
 و بر تختی کنار پنجره
 هرروز آمدن مرا انتظار می کشد
 و هنوز مثل تمای سال های بر کف باد
 رخت خواب مرا بر بستری از گل های رازقی پهن می کند
 و تا صبح چشم بر هم نمی گذارد

درساعت پنج صبح

نه کفایت نمی کند

این تک ترانه هایی که گه گاه

در دهان پرنده ای رهگذر منعقد می شود و نمی شود

باید از لابلای واژه هایی که در خیابان را ه می روند

ترانه هایی روشن راه بگیرند در کوچه های شهر

ترانه هایی که عین باران باشند

و دست های پر گل ولای دغدغه را بشویند

وهوا را سبک کنند

برای نفس کشیدن

برای رفتن و ماندن

برای عاشق شدن

من دارم به دقت

بی قراری ستاره و ماه را هرشب رصد می کنم

و با هر ترانه که بین لب و زبان پرنده ای منعقد می شود

تا صبح بیدار می مانم

مثل همین الان که زمان دارد از پنج صبح می گذرد

من منتظرم تا پرنده از خواب بر خیزد و ترانه امروزش را بخواند

چرا هیچ نگفتی

روزها آمدند
 وشادی‌ها را یکایک با خود بردند
 و عکس‌های قدیمی
 در گنج‌های قدیمی مجاله شدند
 چرا هیچ نگفتی
 وقتی از زیر زمین قدیمی صدای گریه می‌آمد
 و دلواپسی از کوچه می‌گذشت
 و گاراژ شمس‌العماره از سکوت پر بود
 کافی بود بگویی بر گرد
 این سرنوشت بی‌پیر
 ترا به شب‌های پر گریه می‌برد
 و مرا که دارم پیر می‌شوم
 از پشت بام جهان
 به سوی دره‌های تنهایی پرتاب می‌کند
 و پایان تمامی این رفتن‌ها و نرسیدن‌ها تنهایی ست
 چرا هیچ نگفتی
 تنها چشم در آستین پنهان کردی.

روزگار را چه دیدی

تمامی دارایی ما در این حوالی
 همین هاست که می بینی
 چند حبابه آب و چند دلشکسته به قربانگاه
 دیگر چه جای پرسش و پاسخ
 دیگر چه جای چند و چون از آمدن و رفتن
 ما از پریشانی همین مردم سایه نشین
 به خواب آینه پناه برده ایم
 و فکر می کنیم تا رسیدن به مرز تشنگی
 باید خاکستر نشین مردمان اهل هوا بود
 باید بی خبر به خواب دریا رفت
 باید جایی گفت که سهم این مردم از آب و نسیم و دریا چه می شود
 چه می دانم
 این روزها حرف حرف می آورد
 روزگار را چه دیدی
 شاید ناغافل باران بیاید و
 حرف آخر را با مردم ناامید از معجزه بزند

من عادت کرده ام

من عادت کرده ام به ابهام از جلو آینه های شکسته نگذرم
 واز رویا هایم بی کم و کاست
 به هرکس که از فصل گریه می آید چیز هایی بگویم

من نیمه های شب
 با این که این روز ها حال خوشی ندارم
 به خواب ستاره می روم
 و تا دم دمای صبح غم هایم را در برکه ماه می شویم
 و بعد نگاه می کنم ببینم
 رویای مردمان گرسنه
 از کدام دریچه و سنگ بسوی ناپیدای جهان می رود
 تا بفهمم
 چرا ترانه شادی از پنجره های باز
 بسوی آسمان های دور خوانده نمی شود
 من می خواهم بدانم
 آدمی چگونه از بوسه باران به شادی ترانه می رسد
 واین ترانه آب چند دریا را متلاطم می کند
 من عادت کرده ام

طاقت عرش را طاق می کنی
 وقتی بر سجاده نماز صبح می نشینی
 و خدای را با صدای بلند می خوانی
 پدر!
 با خدایت چه می گفתי
 که صبوری از دست و دلت می ریخت
 و به سنجده های ریخته شده در کوچه باغ ها می گفתי: نعمت خدا
 و به احترام از کنارشان عبور می کردی
 کجایی پدر؟
 کجایی و چه می کنی

درد می آید و در تن عصب جا خوش می کند
 وزخم های کهنه سر باز می کنند
 شرحی و شط راه نفس را می بندد
 به ناهید می گویم:
 تابستان بدی در پیش است
 باید فکری کرد
 نگاه کن
 افق پر است از بیماری
 و خورشید با تازیانه اش
 دارد تصویر آدمیان را از متن شهر ها پاک می کند

باید بر خیزم

مرگ در چند و چون کار خود
وماهیگیران با تور های تهی به خانه باز می گردند
فرشتگان با بال های شکسته در بازار صفا
دارند گدایی می کنند
راه آسمان بسته
و راه زمین پر از بیماری ست
مردی با عصایی بلند
هرروز بر کنار پنجره ام می ایستد و از روز واقعه حرف می زند
باید برخیزم
و ارواح پریشان را از کنار پنجره ام دور کنم

عشق

با خود می گویم
باران که بیاید وقت عاشق شدن است
وقت رفتن به زیر باران
بی چتر
بی کلاه
وابرام های تو و اصرار های من
دیشب ناهید می گفت
برای عاشق شدن بهانه لازم نیست
کافی ست که بخواهی
حضور عشق عین باران صاف و بی غل و غش باشد

انسان و زمین

زمین خسته

دلشکسته

تنها

غارت زده

گرفتار

پریشان

هنوز دارد در مدار مهربانی می چرخد

و فرزندان ناخلفش را

به مدارا دعوت می کند

و آدمی سرگرم کار خویش

پریشان

گسسته دل

شکسته قامت

با دشنه ای خونچکان

در مدار جهالت خویش می چرخد

و جهان را به گند خود آلوده می کند

چه می کنی انسان؟

یاخته پریشان گوی و گسسته دل

خانه ات دارد از دست می رود

و فرزندان بزودی طعمه سیاهچاله های گرسنه خواهند شد

در یغا!

که انسان غرق در جهالت خویش

سنگدل

گسسته روان

پریشان خاطر

این روزها

چشمم همراهی ام نمی کند

واز برق نگاه ها و لرزش گونه ها به سادگی می گذرم

خواب زمستانی دارد از راه می رسد

و حس غریب قدم زدن زیر باران

کم کم دارد

به اغوای گنگی تبدیل می شود

رویها دارند از من دور می شوند

وزمستانی بیرحم دارد از راه می رسد

۵۰

سفر

سفر همیشه می آید

و آدمی را با خود تا دوردست حادثه می برد

خانه های قدیمی درکناره راه

ودرختان تنومند و تنها بر یال کوه ها

و جاده های خسته

در انحنای کوه ها و تپه های خواب آلود

وهجوم وهم آلود خاطرات دور را دور

واندوه یادها و ندیدن ها

وپرسش های بی پاسخ

واین وسوسه که میان ماندن و رفتن همیشه اختیاری هست

باید یک بار دیگر
 همراه خسرو از گلونده رود بگذرم
 باید یک بار دیگر
 صدا در صدای سعید
 گوزن های رمیده ز آتش جنگل را به دشت فرا بخوانم
 باید یک بار دیگر ترانه های رویش را
 شباهنگام
 بسوی آسمان پر ستاره شلیک کنم
 تا صاعقه های جوان
 ابرها را بارور کنند
 و جاده های خسته
 در باران اردیبهشت ماه سرود بودن را
 از دهان اسب های وحشی و سرکش بشنوند

پرنده هنوز می خواند
 وبا صدای ممتدش
 که باران و زمزمه های شبانه را بیاد می آورد
 شب را به زلالی و ماه را به بیداری دعوت می کند
 بیدارست ستاره و هوشیار است مرغ شب
 و ترانه های مداومش
 خواب را از چشم ناتور دشت می پراکند

۵۳

نامش آشناست

نه!

مشت بر سندان نمی زند

این مرد

دارد به حوصله

فولاد را در پنجه های عظیمش نرم می کند

نگاه کن!

از دشت های نیشکر و عسل می آید

ومشت مشت بیداری در میان گنجشگان گرسنه پخش می کند

بیگانه نیست

آشناست

از خواب قصه و آینه نیامده است

اما دهان که باز می کند

کلمات روشن مثل شکوفه های هلو از دهانش می ریزد

۵۴

واژه ها

واژگان تبعیدی

با دهان هایی بسته

از کنار خانه شاعرمی گذرند

و شاعر به احترام کلاه از سر بر می گیرد

واژه های تبعیدی

به سوی مشعل های خاموش می روند

و آتش از دهانه های دودکش ها زبانه می کشد

واژه های عصیانی را
 در زیر زبانم پنهان می کنم
 و از کنار صف گرسنگان خاموش می گذرم
 فواره ای بلند که غروب مرداد را دل انگیز می کند
 اصلاً نمی داند
 آن که از کوره راه های خاموش ستارگان آمده است
 چرا بی شتاب از خمیازه کوچه ها می گذرد
 و حضور سایه های مضطرب را در پس پشت تبریزی ها احساس نمی کند

تمامی شب صدای افتادن بود و بر خاستن
 وصاعقه هایی که شب را پاره پاره می کردند

صبح دارد شنل روشن را بر شاخه های سپیدار پهن می کند
 تا گنجشکان بی قرار بیایند و
 از شاخه های شادی بالا بروند
 کوچه هنوز در خواب است
 و دهان های گرسنه
 چندی ست که از یاد برده اند
 در خیابان بیایند و
 میوه های مچاله شده را
 بر طبق های روز بگذارند

خاطرات قدیمی

صدای پرنده

بشارت بیداری بود در ساعت پنج صبح

اما شاعر در گنج‌های قدیمی

دنبال خاطره ای دور می‌گشت

ونا غافل یادش آمد

پائیز که می‌آید

پرندگان ترانه‌های تابستانی را

در چمدان‌های سوراخ‌شان می‌گذارند

و در میان کوچه‌های قدیمی گم می‌شوند

در ساعت پنج صبح

همه چیز برای یافتن خاطره‌های کهنه مهیا بود

اما شاعر مدام از خود می‌پرسید

پائیز که می‌رسد

چرا خاطرات قدیمی جان می‌گیرند

فرصت

یک شاخه گل کافی ست

که این جاده‌های مرده مرا بتو برساند

وتو باور کنی

فاصله از زمین تا ستاره نیست

تنها کافی ست از هیاهوی روز گذر کنی

و ببینی هنوز برای دوست داشتن فرصتی هست

مرا دریاب

به چه کارت می آیند
 که فصل ها ورق بخورند
 وتو ومن
 فصلی دیگر از ترانه و شادی دور شویم
 بچه کارم می آیند
 این بادهای سرکش ووحشی که پنجره های بسته را بسته تر می کنند
 و حجم فاصله را سنگین تر می کنند
 بچه کارم می آید این باران بر شیشه های پنجره
 وقتی تو داری در تب و بیماری می سوزی
 بچه کارم می آیند
 این روزنامه ها
 که با واژ های دستمالی شده شان
 مدام دروغ می گویند
 و خاطر آینه ها را مشوش می کنند

من ویران توام
 با همین واژ های خوش تراش که در دهان تو قند مکرر می شود
 مرا دریاب
 آبادم کن

۶۰

عصا و کتاب

پیامبران مرسل خسته از رسالت شان
از خیابان های جهان می آیند
و عصا و کتاب های قدیمی شان را در باد رها می کنند
انسان اما
گرفتار چند و چون روزگار خود
سرگشته و پریشان
پیامبران مرسل را می بیند و نمی بیند

۶۱

در خانه

معلق است در هوا
بوی کافور و آهک
و خواننده ای قدیمی
ترانه ای از یادرفته را می خواند
بهار گذشت
تابستان هم می گذرد
وپائیز هم می آید
تا آدمی در قرنطینه های خانگی بیاد بیاورد
بعد از هجوم چنگیز
از چشم ها خونابه روان بود

مستان مستانه یک بیک از خط حادثه گذشتند
تا نمرود پیر
خوابش آشفته نباشد
از کناره های افق
ستاره هایی می گذشتند
و در مداری ممنوع به گردش می آمدند
نیلوفران مرداب های دور
با سایه هایی به نجوا چیزی می گفتند

نقاش در دور دست نگاهش پنداری چیزی دید
بر بوم خود چیزی کشید
مرغ طوفان بود
بر متن لاجورد آسمان و بی قراری دریا
از هندسه موج ها گذشت
و در دوردست دریا چیزی دید
بر بوم نقاشی خود عکسی کشید
نیما بود
با دهان نیمه بازی که می گفت: آی آدم ها

اسبش را کنار چشمه رها کرد
 آب آشفته شد
 از دور دست های دور
 صدای نعره سواران می آمد
 روز باقی بود
 و شب هنوز بند خیمه و خرگاهش را بر متن ابرها سفت نکرده بود
 اسب هراسان بود
 و بادمی آمد
 از فراز گردنه های تاریخ
 بسوی دره های خاموش یمگان

شاعر با خود گفت؛
 چه فایده که آینه ای باشم
 صدای همهمه می آمد
 و در آسمان های دور شب بود
 و شهاب های گریزان
 مدام از متن تیره شب می گذشتند
 و به سیاه چاله هایی در سیاره هایی بعید می رفتند
 شاعر برخاست
 و در آینه های تو در تو نگاهی کرد
 از دور دست های حادثه صدای همهمه می آمد

شرق جهان

یاران من کجائید؟
 تا شما را به جشن باران ونورببرم
 در ملتقای آسمان و زمین
 و رویا های شمارا گره بزنم
 به شبنم و علف

دریغا !

که یاران من در شرق جهان خفته اند و
 خیالشان به ملتقای زمین و آسمان نیست.

انسان ماه مرداد و شهریور

زیباتر از تو چیست؟
 تصویر آب در آینه
 یا رقص باد میان گیسوان بید
 یا خفتن شبنم بر بستر علف

انسان ماه مرداد و شهریور
 از خوابگاه خود در شرق جهان بر می خیزد
 و خودرا در شبنم و باران می شوید
 و در تن هوا جاری می شود

برآب های جاری شط سفرکن
 کمی به آسمان سحر نگاه کن
 کم کم سپیده می آید
 و در کناره شط
 مرغی نشسته بر شاخسار بید می بینی
 که دارد مدام می گوید: موسی کوتقی
 کمی به چپ برو
 زنان بسیاری بر کناره رود می بینی
 که دارند برای روح آب سرود می خوانند
 وارواحی نورانی را از آب می گیرند
 وبعد آنقدر برو تابرسی به یک پل
 انجا مرا می بینی
 که دارم برای آمدن باران دعا می خوانم
 همین جا بایست
 ونام مرا به هجای درست تلاوت کن

با همین کلماتی که شما می بینید و نمی بینید
 من اعجاز می کنم
 در دهان بلبلان می گذارم
 تا سحر آوازشان جهان را مست کند
 و به پیامبران مرسل می بخشم
 تا شما را
 با کلام وحی بر سفره روشنایی بنشانند
 دیگر چه می خواهید

کیمیا یعنی این
 پسر زکریا کجاست
 تا با دوچشم خود ببیند
 مس دارد به طلا تبدیل می شود
 در هفته تپه و مس سرچشمه و آذر آب
 کیمیا گران کار
 بر خاک مرده دانه می پاشند
 و روشنایی درو می کنند
 کیمیا یعنی این
 کیمیا گران بیائید و ببیند
 دارنداز خاک مرده
 انسان خلق می کنند

دختر زمین

نخل های جوان
 آبستن هوایند
 وقتی تو در کنار برادرانت راه می روی
 واز رویش نا گزیر
 درختان سیب و هلو می گوی
 نزدیک تر بیا دختر زمین!
 نزدیک تر بیا تا سپیده خودرا
 در زلالی چهره تو بشوید
 آب آبستن شود

نزدیک تر بیا می دانم خانه تو کجاست
 خانه تو در سپیدار نیست
 خانه تو در قلب زمین است
 نگاه کن!

کشتی ها از کناره های شط می گذرند
 وپرچم های شان را برای تو تکان می دهند
 نگاه کن!

۷۲

غمت نیست

خوابیده ای
تن رها کرده در هوا
خیال هیچ روز گارت نیست
وبا خود می گویی: غمی نیست
گیرم غم تو نیست
غم ما هم نیست
بگذریم

۷۳

باران

در گوش باد
این بادی قرار چیزی بگویی
تا ابر های حادثه
آرام شوند
وباد سرودی باشد
در گوش برگ ها
تا باران ببارد
ریز و بی انقطاع
و دشت های پر علف را گلدوزی کند
نگاه کن

از خانه بدر آی

از خانه بدر آی

ای روح شقایق

به تن مردم بازار

تا دست های خالی ما

پر از شکوفه های گندم شود

و پنجره های بسته

دوباره باز شوند

و سر های در گریبان

دوبار بختند

باغ

پائیز از راه می رسد

و نفس رویش

از روح باغ دور می شود

باغ می رود تا خستگی هایش را

در خواب زمستانی بتکاند

و سرزنده و جوان

در بهار

پرندگان جوان را به خانه خود دعوت کند

پائیز از راه می رسد

وما گامی دیگر از رویا های مان دور می شویم

چون قویی زیبا بر موجاموج شط می گذشت
 ومرد ماهیگیر غم هایش را به باد صبحگاهی می بخشید
 شط خمیازه می کشید
 وخیال بیدار شدن نداشت
 ترانه غمگینی میان لب و زبان ماهیگیر نطفه بسته بود
 می خواست بخواند
 اما نخواند
 قایق شان به شان شد
 شط بیدار شده بود و گیسوان بلندش را شان می کشید

دل تنگ توام
 دلتنگ توام که بیایی
 وخانه را با خنده هایت روشن کنی
 تونیستی
 وشب ها تبار و غمزده اند
 روزها تاریکند
 و آب زهر هلاهل است
 بیا تا جهان دوباره بخندد
 و رفاقت در تن هوا منتشر شود

جوانی

می پنداشتم جوانی مرغی هست
 که تا ابد بر دریچه خانه ما می خواند
 واسب سرکشی
 که آرام و قرارش نیست
 ارا به مرا تا دشت های دور می راند
 افسوس
 که پنداشته ها همه سرابی بود
 دردا که باغ جوانی افسرد
 باد آمد و تمامی رشته ها را با خود برد
 شعله عشق ها تمامی افسرد
 امروز در کف ام جز حسرت نیست
 چشمم ز دیدن و دستم زنوازش خالی ست
 پایم ز رفتن و قلبم زتپیدن بی جان
 آه ای فریب دنیا سوز
 آتش زدی به باغ رویا ها
 پیروز شدی آفرین بر تو
 بر دار دام و ریبت را

۷۹

مطرب

ساز کوک نا کرده
هرچه زد خارج زد
و خواننده به تمامی فالش خواند
ومطرب با دل شکسته به خانه رفت
سازش نا کوک بود
مطرب شکسته دل
و کلمات در دهانش می گشت و نمی گشت
مطرب پریشان خاطر

۸۰

فاتحان

نادم ندانم های خویش اند
ارواح پریشان قامت
سرگرم کرده های و نا کرده های خویش
بر تابوت های خالی خود مرثیه می خوانند
وارواح کشته گان را به کمک می خوانند
با کیسه هایی تهی
وسکه هایی مسین
که تنها به کار خرید طنابی از بازار کنف فروشان می آید

۸۱

نفرین شدگان

دست آلوده

گسسته روان

پریشان خاطر

با قامتی شکسته

فاتحان تاریخ

شرمسار از کرده های خویش

از حاشیه تاریخ می گذرند

تا در تابوت های نفرین شده

به خوابی ابدی فرو روند

۸۲

ترا چه سود

جهان در آغوش بود

ترا چه سود

که بکارت زمین را

در کاسه فاحشه گان ریختی

و با بدی هم آغوش شدی

ترا چه سود

که در هر سوراخ کردی تا قرمطی بیابی

در پشت هر دریچه ای برادرانت بودند

خنجر بر گلو گاه شان نهادی

ترا چه سود

عزیز جان برادر

قرار مان این نبود
 که ناغافل بیایی و بگویی
 مارفتیم دل شما راهم شکستیم همین
 خب عزیز جان برادر
 از خاطرت نگذشت
 با این کتاب های ناخوانده و این شعر های ناسروده
 ما دستمال های اندوه مان را در کدام برکه بشوئیم
 و هر روزبه وقت پنج صبح
 از کنار کدام ستاره گذر کنیم
 و بپرسیم از ماه
 که خانه آخر شهاب های شکسته
 بر متن باران های نیامده کجاست
 داشتیم عزیز جان برادر!

نام تو

پائیز که می آید
 از تنهایی درخت جلو پنجره ام
 دلم تنگ می شود
 دلم برای کسان بسیاری که باید باشند و نیستند تنگ می شود
 و نام هایی از خاطر می گذرند
 و چون به نام تو می رسم
 قرار از کفم می رود
 و سر در آستین پنهان می کنم

بچه کارم می آید
 شب هایی که خیال صبح شدن ندارد
 و با تب و سرفه تا صبح
 خواب را از چشم کوچمه دور می کند
 بچه کارم می آید
 ستاره و ماه

وقتی درد چون ساطور قصابان از مرز عصب و استخوان می گذرد
 بچه کارم می آید شب
 با عصای شکسته اش
 که در کوچمه ها چرخ می زند
 و نجوایی غریب پخش می کند
 بچه کارم می آید

زمان یعنی بودن تو

مرا چه کار به تقویم های قدیمی
 واین ساعت شماطه دار
 که خستگی هزاران ساله اش را
 بار عقربه های کهنه اش کرده است
 و مدام می خواهد بار کهنه اش را از دوش بر دارد
 برای من زمان یعنی بودن تو
 یعنی روز

ورنه هر دستفروش دوره گردی می داند
 شب یعنی چه

اینجا همیشه خدا شب است
 و تاریکی تنهایی آدمی را صد چندان می کند

باران می بارد
 ورهگذران به شتاب خود را در پس پشت درها گم می کنند
 باران می بارد
 و تنهایی کوچه صد چندان می شود

می آیی
 گل ها درون باغچه گل می دهند
 می روی پرندگان خواندن را از یاد می برند
 به خانه ام بیا
 بگذارند درختان خشک خانه من شکوفه دهند
 بگذار پرندگان لال دوباره بخوانند

دارد غرق می شود
 دست و پا می زند
 و در آب های تیره و تاریک غوطه می خورد
 دارد هرچه بیشتر از رویا های ما دور می شود
 بزودی جنازه باد کرده اش
 بروی آب می آید
 و خوراک ماهیان ریز دریا می شود
 دنیا را می گویم

بخود آی

تمامی نقشه هایت نقش برآب می شود

و تمامی پیش بینی هایت

چون توده برفی در ظل آفتاب آب می شود

چون لب باز کنی

مارها و کژدم ها بیرون می آیند

و چون به خواب می روی

کابوس های وحشت در خوابت رژه می روند

بخود آی

پیش از آن که تمامی کشتی هایت طعمه طوفان شوند

دنیا را می گویم

عشق

تمامی کتاب هایم

تفسیر نا نوشته حرف های تو بود

و تمامی شعر هایم

ترجمان آمدن ها و نیامدن هایت بود

قطره عسل در دهان زنبور

شهد مکرر در غزل های سعدی

با لفظ نا گفته ای مرا روشن کن

من دریایی خاموشم

چیزی نگفت

بی شک تو حرف خواهی زد

تازیانہ فراز رفت و فرود آمد

چیزی نگفت

کافی ست بگویی آب آبی نیست

و مال قیصر را هم به قیصر بدهید

وتازیانہ از مرز عصب گذشت

چیزی نگفت

بیرون آسمان همچنان آبی بود

و سبزه در کنار بادمی خندید

و طفل به مدرسه می رفت

و مردم در چند و چون روزگار خود بودند

تو حرف خواهی زد

محال است که از مرز زمان بگذری

ونا گفته هایت را به باد ها ببخشی

وتازیانہ از پوست و گوشت گذشت

چیزی نگفت

تب شعله می کشد

از بند بند تنش
تب شعله می کشد
وسرفه امانش نمی دهد
ودرد چون سرب مذابی
دررگ هایش می چرخد
و شب را درچشمش تیره وتار می کند
زمین چهره در هم می کشد
وشانه به شانه می شود

این روز ها

باور کن
این روز ها دیگر
دوستت می دارم
ترجمان دلتنگی های آدمی نیست
من می خواهم که توباشی
تا حضورت فضای خالی دنیا را پر بکند
و رودخانه های خفته
در دست وزبان من بیدار شوند
کاکلی ها دوباره بخوانند
وروح روز از حضورت سرشار شود

هوای ترا دارم

باران که بیاید
 بلم ها هوای دریا دارند
 وپرنندگان می دانند
 انگور های مست در کدام تاکستان ها خفته اند

باران که بیاید
 میدانم بی چتر
 در میان نارنجستان ها قدم می زنی
 تا باغ ها پر از بوی نارنج شوند

باران که بیاید
 مثل همیشه
 هوای ترا دارم
 هوای تار شهناز
 کمانچه بهاری
 و آواز بنان را دارم

پرستو

دست هایم بی دستان تو خالی ست
 وپرستویی که در کنار پنجره ام
 هر صبح می خواند
 رفته است

کجایی

نیستی

و عکس ها و خاطره ها جای خالی ترا پر نمی کنند

می پنداشتم بهار که بیاید

ترا در میان بابونه ها و اطلسی ها می یابم

عطر حضورت بود

من این را از ترانه هایی که مدام در دهان پرندگان جا می گرفت فهمیدم

اما تو نبودی

با من بگو کجایی و چه می کنی

۹۸

قرنطینه

بی ترانه و آواز

خیابان های جهان به چه کار می آیند

وقتی که آدمی

در قرنطینه خانگی ست

باران اردیبهشت ماه بچه کا رم می آید

وقتی تو ومن منع شده ایم

تا بی چتر و پیراهن

در کوچه باغ ها قدم بزنیم

به چه کارم می آید

کوچه های متروک

شب های بی چراغ

و خیابان های پر از بیماری

به چه کارم می آید این دنیا

تفتیش می کنند

تا ترا بجویند

در شعر شاعران

در ترانه های خیام

در بال بال زدن پرستوها

و در نجوای راز آلود پرنده و باد

هستی و دیده نمی شوی

و چون نسیم در تن هوا منتشری

به کوچه بیائید

به کوچه بیائید

صبح را به چای و رفاقت دعوت کنید

پیامبران مرسل هنوز در خوابند

اما باور کنید

پژواک ترانه و شادی

دردهان پرندگان

حضور آدمی است

بر متن روشن روز

ودعوت تمامی مردم

برای جشن بخشایش

ببخشید تا بخشیده شوید

وبعد همگی در زیر تاق های فرو ریخته

در کنار پنجره های بسته

وروبروی دل های شکسته بایستید

وبرای آمدن باران دعا کنید

